

آفتابخیزان



خروسخوان بود
وقتی بهار به من گفت:
بگو به جمع حبیبان، به عندلیبان
شب بلند یلدا را فردائی است
فردا، خاک ما تماشائی است،
ز پشت کوه دماوند
در انتظار آفتاب خیزان باشید.

پری سکندری

آفتابخیزان

پری سکندری

AFTABKHIZANE

(Soleil levant)



ای خاک نازنینم، ای ایران!
ای در تو اصل و ریشه من پنهان
ای جسم و جان من به تو عاشق
ای باغ صد هزار شقایق
ای خورده زخم خنجر از پشت
این غربت سیاه مرا کشت،
کی در تو بشکفتد گل امیدم؟

Pari SEKANDARI

80
KR 16

آفتابخیزان

پری سگندری

www.KetabFarsi.com

به زنان و مردان دلاور وطنم

به گل های پرپر

به سروهای ایستاده

به آنها که صدایشان، صدای آزادی است

و ... به همسفر سالهای من زنده یاد پرویز نقیبی

* آفتابخیزان

* پری سکندری

* انتشارات پویا

* چاپ اول، پاریس، زمستان ۱۳۷۴ - ۱۹۹۶

* حروفچینی، چاپ و صحافی : آبتوس

آه این است آن ... !؟

زیر سقف این شب خاموش
این شب بی اختر تاریک
روز، لرزان، خسته جان
سر در گریبان
باغ، از سرما بخود پیچان
و باد
همچنان لالائی غمبار خود را می دهد سر
من کنار او به سختی می کشم خود را
از این کوچه به سوی کوچه ای دیگر
شهر بیگانه است با من
کوچه ها را
کوچه ای را نیز در سر نیست از من
ماجرائی، قصه ای، یادی
در سرم اندیشه های رنگ رنگ
خفته، اما چون چراغ در ره بادی
او کنار من

می کشد سیگار
دست های ما بهم پیچان
می رویم و سایه هامان نیز
و باد
همچنان لالائی غمبار خود را می دهد سر.

پاریس. باغ لوکزامبورگ فوریه ۱۹۶۱

با نگاهش می شکافد
دور سوی ظلمت شب را
من نمی دانم چه می جوید
با لب خاموش
در درون با خود چه می گوید
دست های ما بهم پیچان
سایه های ما
تنگ چسبیده بهم
بر لبانش می زند سوسو
آتش سیگار
من بخود می گویم:
اکنون نیست دیگر بین ما
دشت و در و دیوار
لیک، این است آن
قهرمان قصه های من!؟

ضربه های پای او بر سنگفرش کوچه
هولی در دلم می آفریند
وسوسه چون جغد
روی پرچین خیالم می نشیند:
آه، این است آن ...!؟

.....

آیا ...؟
تو، لب های مرا با بوسه ای
آرام می بستی
بوسه ات گرم و نفس بُر بود ...
* * *
قهوه می جوشد
دو فنجان رو بروی هم به روی میز
می لرزند از سرما!
هیچ یادت هست
شب هائی که با هم قهوه می خوردیم!؟

هیچ یادت هست!؟

هیچ یادت هست شب هائی که
با هم
قهوه می خوردیم؟
قهوه می جوشید و از عطرش فضا پُر بود.
فال می دیدیم.
دست، لرزان سوی فنجان
پیش می بردیم.
گاه جغدی بود، گاهی کفتری
گاه دیاری دور.
گاه مردی و زنی بودند و دیواری
گاه راهی بود،
راهی پیچ پیچ و کور.
برگمانم لرزش تردید می افتاد.
مضطرب می گفتمت:
مائیم و این دیوار
پس ...

چرا؟!

تمام عاشقان جهان
در نبض من
حکایت هجران می خوانند.
اندوهم را
کرا نه نیست.
ای کوچه
کوچه
کوچه
چرا صدای قدم هایش را امشب
به گوش خانه
نمی خوانی؟!

دستی که خنجر زد ...

هر جا که رفتی ای دلِ من
بر هر که
دل بستنی
هر جا
نشستی
آتش روان شد
دشت، رنگین شد
سرتاسر دنیا
بیابان بود.
بر هر درختی لانه کردی
آسمان، غرید.
طوفان شد و بارید.
پنداشتی تا تکیه گاهی هست
آوار شد، لرزید!
مرگ محبت ها
چه آسان بود!

خواب های کویری

دل، می گیرد.
نگاه، می خندد.
میان ریزش باران،
و رنگین کمان آسمان،
چگونه رابطه ای است!
کسی که در کویر
زیستن غمگانه ای دارد
باران را
تنها در خواب ها تواند دید.
تو، خوب من
تو خواب خوب کویری آیا
که صبح تلخ بیداری را با خود دارد؟!
دو باره، انتظار کشیدن
دوباره بارش باران مهریانی و ایمان را
تنها در خواب های کویری
دیدن؟

رفتی و رفتی
دنبال آن نایاب نامعلوم
روز تو
چون شام غریبان بود.

* * *

بس کن دل من
جستجو، بس کن.

این جستجو را

نیست پایانی!

نفریبت بانگ نماز آنکه می خواند

بی هیچ ایمانی!

شعر بلند سال هایت را

هرگز میر از یاد:

دستی که خنجر زد

در آستین دوست

پنهان بود.

تهران ۱۳۵۷

رهايم كن

تمام رگ ها، از هم گسيختند
تکه تکه شدند.

صدا، صدای شکستان بود

ترس

هياهو

و آن شقايق خونين،

فشار بود و استخوان ها

آه

صدا، صدای شکستان بود.

مرا کجا بردی!

مرا چگونه کشیدی

به کام آن جهنم سوزان؟!

مگر تو آن سياهپوش خموشی که

روزگار کودکی ام را

اسير وحشت میکردی

و دست های بزرگت

همیشه خونين بود؟!
من از تو می ترسم
تو آن سياهپوش خموشی
که بوی روزگار کودکی ام را می دهی
آن درخت انار
آن چاه
آن اتاقك تاريخ ...
تو را شناخته ام من
کنار چاه نمی آيم.
تو از درون چاه ندا می دهی
نمی آيم.

هزار هزار سال

من از روزگار کودکی ام دور مانده ام

و چاه اکنون

برهوتی ست خالی، خشك

.....

صدای قهقهه آیا ز چاه می آید؟!

* * *

مرا بخویش رها کن

تو آن حقيقت عربانی

دروغ بود آن خواستن، توانستن

بين چگونه واژگون شده ام

و با سرعت هزار

به دور خود می چرخم
آیا تو هیچگاه
چرخش دیوانه وار مرگ را
احساس کرده ای؟
مرا به خویش رها کن.

ای عشق

ای عشق
ای عشق
ای آینه
ای نور
با کوله بار سحر و جادو و دعا بنشین
شاید که فردا
بشکند این آینه
ای عشق
ای عشق
امشب چه خوب و مهربانی
بنشین تماشايت کنم تا صبح
فردا که می داند چه خواهد شد.

بگذار باد بیاید

بیهوده بودن تابوت
از جست و خیز ماران پیداست.
با ضربه کلنگ گورکن پیر
خیز و خروش بلعیدن دارند.
گل های زرد داودی
با شمع های سوخته، همخوابه می شوند.
زنبورهای موذی
با وزوز مداوم
آرامش جسد را
آشفته می کنند.

سیلاب های مهجور
بر پلک های خسته او نیش می زنند.
ای قاری خوان، بس کن!
بنگر که موربانهء تابوت
دندان تیز خود را
آماده جویدن کرده است.

بگذار باد بیاید.

* * *

ای خسته از جهان ماران
برخیز.
با من بیا.
نگاه کن چگونه حُزنِ خروش آب
از چشم های شورشی ام جاری است
و ... آبی دریای عشق
دلَم را تا بیکرانه می راند.
با من بیا.
تا آن سوی مرز نیلی
آنجا که لاشخوار ندارد.
مردار خوار ندارد.
آنجا که
تا چشم کار می کند
دریا
دریا
دریاست.

* * *

قاری خوان، بس کن.
تطهیر روح، آیه نمی خواهد.
اینجا هوای کافوری
شش های خسته اش را می فرساید.

بگذار باد بیاید.

بگذار باد بیاید.

۱۷ مه ۱۹۸۴ پاریس

واقعہ

به سروناز کبیری ۱۶ ساله و همه نوجوانانی که تیرباران شدند.

جانان را،

بردند.

عبور می کرد جانان

پاکویان

دست افشان

تنش سپیدی مرمر

صدای سختش

صلابت کوهستان.

عبور می کرد جانان

با سیزده بند گران

و در فرود شارستان

ندا می داد:

انا الحق.

* * *

گلاب در گلابدان بی طاقت بود

شمع در مجمر، سوزان

صدا گذشت ز شارستان
 پرید از سر هر قرن
 نشست بر در زندان.
 سروناز با خود گفت:
 به وقت واقعه، نزدیک می شوم؟!
 صدا بشارت داد:
 زمان واقعه نزدیک است
 انا الحق

* * *

سروناز را بردند.
 نگاه حیرانش
 فواره های خواهش بود.
 تن جوانش
 یاس سپید باغ.
 دهان سرخس لبریز از نیایش بود:
 انا الحق.

کلاغ های خبرچین
 در انتهای باغ به هم گفتند:
 چه شد
 چه بود
 چه و چه؟!
 به جرم دیدن و گفتن?
 به جرم راز هویدا کردن!?

* * *

طاقه شال و ترمه کنار رف
 ز بیم حادثه لرزان.
 عبور می کرد جانان
 با سیزده بند گران
 ایستاد
 کنار باب خراسان.
 ایستاد
 بر فرود شارستان.
 صدای تازیانہء جلاد
 پرتاب سنگ
 صدای شیون مردم
 و ...
 شاخه گلی.
 آه شبلی، شبلی*
 چه می کنی با خویش!؟
 ... کیوتران قاصد
 در آسمان تیرهء مشرق
 در آمدند به پرواز.
 * * *

صدای قفل و کلید
 صدای همهمه آمد.
 عبور باد که دندان ز خشم می سائید
 نشان طوفان بود.

قرن ما

من، اگر حرفی دارم
تو، اگر حرفی داری،
حرف بیگانگی و رنگارنگی است
قرن ما
افسوس
قرن بی حوصلگی
تنهایی
دلتنگی است.

سروناز را بردند
میدان تیر
ز ازدحام پیر و جوان
پُر بود.
هوای سربی را
انفجار در جان بود.
سروناز را بستند
سروناز خندان بود:
انا الحق ...
صدای رگبار
شکست قامت سرو
و ...
کبوتران قاصد
در آسمان سربی مشرق
درآمدند به پرواز.

فوریه ۱۹۸۴ پاریس

* اشاره به مرگ حلاج هنگام سنگباران او که شبلی آنجا بود و گلی به سوی او پرتاب کرد.

آمدی ناگاه!

مرا به وسوسهء عشق
به سوی مسلخ تسلیم می کشی
به بوی مهربان تنت

دل می بندم
و تکیه می کنم به شعر خوب نگاهت.
وقتی به من نگاه می کنی

آرام

مهربان

تمام تجربهء سالهای من

بر باد می رود

از یاد می رود.

* * *

وقتی تمام پنجره ها را بستم

وقتی تمام روزنه ها را بستم

تا از تو در امان بمانم

ای عشق، آمدی ناگاه!

حکایت يك زن

زنی بود
با يك فصل در تمام عمر:
زمستان.

زنی بود
که در عمیق ترین خواب های خویش
خواب سیرسیرک ها را نمی دید
سیرسیرک ها که در شب های داغ تابستان
عشقبازی گل ها را در باغ
جار می زدند.

در خواب او همیشه، اشباحی بودند که
با دست خویش

خود را

دار می زدند.

وقتی که شب

بی رحم و سهمگین

شولای تیره اش را

بر هرچه، پهن می کرد،
وقتی که سهمناک ترین طوفان ها
او را به کام خویش فرو می بردند.
وقتی که در وجودش
ملکول های مرگ
ملکول های خوشبختی را می جستند،
او
آسیمه سر ز پله های جهنم پایین می رفت
تا در معبد خدای شقاوت
قربانی شود.
وقتی که نیمه شب ها
فواره های خون
از چشم های ماه برون می زد،
وقتی کلاغ ها
بر شاخه های عربان
تنهائی را می خواندند
می خواندند
و ناودان خانه
باران را چون رودخانه ای سرگردان
در مسیر خیالش جاری می کرد،
وقتی که لحظه های سرگردانی
هر کوچه را به نقطهء بن بست می کشاند

وقتی زبان عشق
خیانت می شد.
و تختخواب خالی را
دندان تیز موریانه
يك بند، می جوید
او، در سکوتِ سنگی
با قلب می گریست
و زنجورهء قلبش را
گوشی نمی شنید.
شاید، تنها موریانه ها بودند که گهگاه
دست از نجوا برمی داشتند
تا مغز زنی را که دیگر
به هیچ کار نمی آمد
بجویند.
او، مرگ خویش را باور نداشت
و با تعجب
به هجوم دیوانه وار موریانه ها
می نگریست
اما حقیقت این بود که
او
مرده بود
و از سال های دور
مرگ به هیئت موریانه ای خونخوار

او را از درون جویده بود
روزی هزار بار.

زمستان ۱۹۷۵

انتظار

در بیابان
مار
افعی می زاید.
شترها
شمشیر کینه را
صیقل می دهند،
در قهوه خانه، نقالان
از رخس و گیو و رستم می گویند.
در کوچه های خاکی
چاقوها
در قعر جیب
بی تابند
در خانه، کنج پستو
دخترها با آرامشی غریب
از گیسوان خویش
طناب دار می بافند

و قلب زمان
تپنده تر از هر وقت
در انتظار لحظه « باید »
ایستاده است

* * *

سیاهپوشان
گلاب اگر می پاشید
ترمه اگر پهن می کنید
حجله اگر آذین می بندید
درفش کاوه آهنگر را هم
کنار حجله، برافرازید.

الماس خاکروبه

تا چشم کار می کند
تا ذهن پیش می رود
تا عرش کبریائی
تلی ز خاکروبه است!

اسبی لاغر

با چشم های قی زدهء بیمار
با زخم های مهلك بسیار
يك گاری شکستهء غرق زباله را
با خویش، می کشد.
در گاری در مردابی از پوسیدگی
پیچکی خرنده
با جلابه ای به رنگ لجنزار
در باغ خاکروبه
شکفته است!

احمر

یا قوت سرخ مصری

از راه، می رسد.
 فردا ...

* * *

احمر بر تلّ خاکروبه به پهلوی می افتد
 دستان کوچک چرکش را
 بر چشم می گذارد.
 آه می کشد
 لبخند می زند.
 اسب فرتوت
 گاری غرقِ زیاله را
 آرام می کشد.
 شش های کوچک غرقِ غبار است
 احمر
 در رؤیاها، غرق
 و، ... ام کلثوم می خواند:
 انت حبیبی
 انت حبیبی.
 قاهره، مارس ۱۹۸۷

در قاهره گاری های زیاله را پسرک های سیزده چهارده ساله می کشند و اغلب اوقات خواهر
 کوچولوهای چهار، پنج ساله آنها هم روی تل زیاله نشسته اند.

الماس خاکروبه
 بی آنکه با بهاری هرگز
 میعادى داشته باشد
 چون قارچ، در شبی بارانی
 در تلّ خاکروبه شکفته است.
 او
 با دست های کوچک چرکش
 رادیو ترانزیستور را
 بر سینه می فشارد،
 انگار کودکی عروسک خود را.
 گل واژه های موسیقی
 از عمق خاکروبه
 در پروازند
 و ام کلثوم
 جادوی مصر، می خواند:
 ای روزهای روشن
 ای آسمان آبی
 ای باغ های پرگل
 ای خانه های خوشبخت
 ای دختران عاشق
 فردا
 شاهزاده ای
 سوار بر اسب بالدار

بیقرار

بهار سرزمین غربت
بهار عشق و جوانی است.
شقایق هایش
هزار هزار می شکفتند
بی آنکه یادگار شهیدی باشند.
لاله های رنگارنگش
سفره های محبت را تزیین می کنند
بی آنکه داغدار شهیدی باشند
در سرزمین غربت اما
ما تبعیدیان
بهار نداریم.
نوروزهای زندان
سخت است
دل کندن از عزیزان
سخت است
نفرین به هجر، هجران

سخت است

آه ای بهار غربت
من ریشه جای دیگر دارم
اینجا آواز شادمانه قمری ها
چشمانم را می گریانند.
در خانه قدیمی من
گنجشک های لرزان
روی سیم لخت بیابان
زار زار، می گریند
اینجا دلم بلور شکسته است
تلنگری آن را می لرزاند
آواز يك پرنده تنها
او را می گریانند.
آه ای بهار غربت
دور از دیار و یار
ما تبعیدیان قرار نداریم.

خود خواهان

ای نرگسان عاشق تصویر خویشتن
در آب های راکد مرداب،
آیا بنفشه های عطرآگین را
بازو به بازو
با شب بو
بین راه، ندیدید؟

لندن، زمستان ۱۹۸۹

آشفته حالی

شکوفه های سرخ گیلان را
سر شکفتن نیست
ماه بی حوصله را
یارای تابیدن
نیلوفر
رنگ مرگش
سرخ است
و گرگ
در کمین ماه
ای خاطرات معلق در ذهن
مرا یاری کنید امشب ...

آوریل ۱۹۹۱

من، به سوی بهاران می روم
پیام اگر داری می توانی از پشت نرده ها
به دست من بسپاری.

* * *

سلام به مادر گریانم
مادر!

این کودک جدا ز نوازش هایت
زندانی زمستانی سنگین است
اما

وقتی در رؤیاهایم
می بینمت که سوزه سبز کرده ای
هفت سین چیده ای
سفره نوروزی را با گلاب اشکت
عطر آگین کرده ای
چشم به در دوخته ای
و در ایوان خانه مان
اسپند می گردانی
فریاد می زنم:

مادر

با نوروز برمی گردم
سر بر سینه ات می گذارم
با لالایی ات به خواب می روم
و بامداد نوروز

آفتابخیزان

خروسخوان است.
لاله ای کبود با خال های سرخ
پشت به دیوار
کنار نرده های خاردار
ایستاده است و

دست های سردش
از لمس نرده، می هراسد.
شب، می پاید.
شب، بیج بیج می کند:

ای مفسدان روی زمین
شما عجب زیباتید!
من، از شکوه اینهمه زیبایی
می ترسم.

پرنده، وقت عبور از سپیده می خواند:
سلام! دخترک قلب قناری
نوروز در راه است و

دستت را می بوسم.

مادر

برمی گردم

چون حکم آسمان با زندان و ظلم ساختن، نیست

جان بر سر بهار دروغین باختن، نیست

مادر جان، بگو به نازنین یارانم

شب بلند یلداست، اما

ز پشت کوه دماوند

در انتظار آفتابخیزان باشید.

* * *

چهار قطره خون می چکد به روی زمین

ریشه می دواند در خاک

جان می گیرد، می جوشد

و با نسیم دل انگیز نوبهار

بنفشه ای، بر ساق سبز لرزان

می ایستد:

سلام شاهپرك ها

سلام حلزون ها

سلام آهوها

در انتظار چه هستید!

از اینجا تا بهار راهی نیست

دستی به روی خود بکشید

لباس نورزیتان را بر تن کنید

کلوچه و سبزه و سیبی در سینی بگذارید

تا با هم به تهنیت نوبهار بشتابیم.

پرنده بر سر پرچین می خواند:

باید بشتابیم.

خروسخوان بود وقتی بهار را دیدم

بهار پیرهش تور گل بهی رنگ است

با تاجی از گل مروارید بر گیسو.

خروسخوان بود وقتی بهار به من گفت:

بگو به جمع حبیبان

به عندلیبان

شب بلند یلدا را فردائی است.

فردا، خاک ما تماشائی است

ز پشت کوه دماوند

در انتظار آفتابخیزان باشید.

در انتظار آفتابخیزان باشید.

اعترافنامه

ما، اهل سرزمین اهورائی

ما، اهل سرزمین هیچستان

ما، اهل ناکجا آباد

در سال های رؤیا

با خواب های خوب طلائی

با خواب باغ و برگ و شکوفه

میعاد داشتیم.

ما، در سال های زمزمه و پیچ پیچ

با اسب های چوبین

با لشکر و سپاه دروغین

دروازه های شهر طلائی را

در سرزمین هیچ

گشودیم.

ما

در سال های شورش و عصیان

در سال های چون و چرا و چگونه ها

شمشیر روی دوست کشیدیم.
بر ما سپاه خصم شبیخون زد
او را طلائی دار محبت
سفیر آزادی
سردار و سرور و سالار، پنداشتیم.
ما، راه را ز چاه ندیدیم
پا را به روی جمجمه هم گذاشتیم.
در سال های غربت و حیرت
از سرزمین مرگ، گذشتیم.
از شك خود به کفر رسیدیم.
ما، با زیان سرخ و سر سبز
میعاد داشتیم.

در سال های رؤیا،

در سال های شك،

در سال های زمزمه و پیچ پیچ،

در سال های شورش و عصیان،

در سال های مرگ،

هر بار

در اعترافنامه نوشتیم:

بسیار معجزات و کرامات بوده است

آری

نفرین به ما که چشم جهان بین نداشتیم!

* * *

آوازه‌های ممنوع

بانو
بانو
گل بوته های یخ زدهء «ایران»*
با صد هزار چشم
با صد هزار گوش
با بیگناهی يك بوسه
با قلبی به وسعت يك سرزمین در بند
در قاب های چوبی خود می گریند
وقتی تو با نوازش يك بوسه
از بوی جوی مولیان می خوانی
از یاد یار مهربان
در روزگار فُرقت یاران
و رنگ های بیابان را چون پرنیان
به پایبوسی آن باد پاسوار می بری.
بانو
بانو

آه ای رفیق
ای یار سال های طلائی
ای یار روزهای شك و درد
ای یار روزگار عقوبت
ای همصدای غربت
بگذار تا که اینبار
هنگام اعتراف بگوئیم:

آن آب و آفتاب
آن باغ و آن شباب
آن اسب و آن سپاه
آن تاج و آن کلاه
و حتی
آن رفیق راه
دروغین بود.

آه ای رفیق
ویرانه بود خانه ز بنیاد
ما خانه را به طوفان
و ما می گذاشتیم
افسوس،
در سرزمین نفرینی
ما، بخت زیستن را
هرگز نداشتیم.

۱۶ فروردین ۱۳۶۳ پاریس